

پیش از آن کہ بخوابیم

اس جی واتسون

ترجمہ: شقایق قندھاری



ناشر برگزیدہ ویژه سال ۱۳۹۲

فهرست مطالب

۹	بخش اول امروز
۴۹	بخش دوم دفتر یادداشت‌های روزانه کریستین لوکاس
۳۶۳	بخش سوم امروز
۴۷۱	یادداشت مؤلف

بخش اول

امروز

اتاق خواب غیر عادی است و نا آشنا. نمی دانم کجا هستم، و چه طور از این جا سردر آورده ام. مانده ام چه طور باید خودم را به خانه برسانم. شب را همین جا گذرانده ام. با صدای زنی از خواب بیدار شدم و اولش خیال کردم کنارم روی تخت خوابیده است، ولی بعد متوجه شدم دارد اخبار می گوید و من صدای ساعت رادیویی را می شنوم، و وقتی چشم هایم را باز کردم، دیدم این جا هستم؛ در اتاقی که نمی شناسم. چشم هایم که به تاریکی عادت می کند، نگاهی به اطراف می اندازم. پیراهن راحتی ای پشت در کمد لباس آویزان است؛ که مناسب زن هاست، ولی زنی که سنش از من خیلی بیشتر باشد. شلوار تیره رنگی مرتب و تاشده پشت صندلی میز توالت قرار گرفته است، اما چیز دیگری به چشم نمی آید. ساعت رادیویی ظاهر پیچیده ای دارد، ولی موفق می شوم با پیدا کردن دکمه ای ساکتش کنم.

تازه آن موقع است که با شنیدن صدای تو دادن نفس های بی نظمی از پشت سرم متوجه می شوم تنها نیستم. برمی گردم. حجمی از پوست و موی تیره که با رنگ سفید سایه روشن خورده می بینم. یک مرد. دست چپش از زیر

روانداز بیرون است و حلقه‌ای طلا روی انگشت سوم دستش دارد. ناله‌ای را در گلو خفه می‌کنم. پس این مرد فقط پیر و سپیدمو نیست، بلکه ازدواج هم کرده است. من در خانه‌ی این مرد متأهل چه کار می‌کنم؟ به پشت دراز می‌کشم تا خودم را جمع و جور کنم. باید از خودم خجالت بکشم.

کنجکاوم بدانم زنش کجاست؟ یعنی باید نگران باشم که امکان دارد هر لحظه برگردد؟ دارم تصور می‌کنم آن سر اتاق می‌ایستد و با دیدن من جیغ می‌کشد و ناسزای می‌گوید. نمی‌دانم اگر واقعاً سروکله‌اش پیدا شد، چه طور از خودم دفاع کنم. با این حال انگار کسی که روی تخت است، عین خیالش هم نیست غلتی می‌زند و همین‌طور خروپف می‌کند.

سعی می‌کنم تا جای ممکن آرام و بی‌حرکت دراز بکشم. یادم نمی‌آید چه طور در این وضعیت قرار گرفتم. حتماً به مهمانی رفتم و حسابی از خودبی‌خود شدم، و حالا هم که هیچ چیز یادم نمی‌آید. به حدی که این افتضاح را به‌بار آوردم...

خیلی نرم و آرام روانداز را کنار می‌زنم و لبه تخت می‌نشینم. باید قبل از هر چیز به سرویس بهداشتی بروم. به دمپایی‌های جلو پایم اهمیتی نمی‌دهم. بی‌سر و صدا و پابره‌نه با ترس راه می‌افتم؛ می‌ترسم در اشتباهی را باز کنم و بعد سکندری بخورم و روی پسر نوجوانی یا کسی بیفتم. وقتی می‌بینم در سرویس بهداشتی نیمه‌باز است، نفس راحتی می‌کشم. می‌روم داخل و در را پشت سرم قفل می‌کنم.

پس از کشیدن سیفون می‌روم دست‌هایم را بشویم ولی وقتی دستم را طرف صابون دراز می‌کنم، حس می‌کنم مشکلی وجود دارد. اولش سر در نمی‌آورم ولی بعد می‌فهمم مشکل چیست. دستی که دارد صابون را برمی‌دارد، شبیه دست من نیست. پوست دست چین و چروک خورده، ناخن‌ها نامرتب و جویده‌جویده است و روی انگشت سوم یک حلقه‌ی طلای ساده است.

لحظه‌ای خیره می‌شوم، بعد پیچ و تاب‌ی به انگشت‌هایم می‌دهم. گشت‌های دستی که صابون را نگه داشته هم تکان می‌خورد. بریده بریده نفس می‌زنم و صابون با ضربه خفیفی تالایی می‌افتد توی دستشویی. سرم را بالا می‌آورم و توی آینه نگاه می‌کنم.

چهره‌ای که از آینه به من نگاه می‌کند، چهره‌ی من نیست. موها خیلی کم‌پشت است و خیلی کوتاه‌تر از موهای من. پوست گونه‌ها و زیر چانه شل شده است، لب‌ها باریک‌اند و زاویه‌ی دهان رو به پایین است. صدای جیغی از میان گلویم در می‌آید؛ همراه با بهت زدگی بی‌کلامی که اگر امان می‌دادم، به فغان و فریادی ناشی از شوک زدگی تبدیل می‌شد. آن وقت است که متوجه چشم‌ها می‌شوم؛ پوست دور و اطراف چشم‌ها چین و چروک برداشته است. با وجود بقیه تضادها و ناهماهنگی‌های موجود، می‌بینم که چشم‌های خودم هستند. شخص توی آینه خودم هستم ولی بیست، بیست و پنج سالی از من بزرگ‌تر است؛ شاید هم حتی بیشتر.

این محال است. شروع می‌کنم به لرزیدن و همان موقع با دستم محکم لبه دستشویی را می‌گیرم. جیغ و فغان دیگری در سینه‌ام فوران می‌کند و می‌خواهد خودش را به بیرون برساند که به صورت نفس بریده و بهت زده خفیفی بیرون می‌آید. از آینه دور می‌شوم و قدمی به عقب برمی‌دارم و تازه آن جا است که عکس‌ها را می‌بینم. عکس‌ها را با چسب نواری به دیوار و خود آینه چسبانده‌اند. عکس‌های تا برداشته و نمودر با برچسب‌های زرد و یادداشت‌های مازیکی دورتادور پخش شده است.

برحسب تصادف یکی از عکس‌ها را انتخاب می‌کنم. نوشته کریستین^۱ و پیکانی به عکس من اشاره می‌کند؛ این من تازه، این من قدیمی. در این عکس

کنار ساحل اسکله‌ای کنار مردی روی نیمکتی نشسته‌ام. اسم آشنا به نظر می‌آید اما در حد محو و مبهمی؛ انگار باید هر طور شده خودم را مجبور کنم بپذیرم که این عکس خودم است. در عکس هردویمان در حالی که دست همدیگر را گرفته‌ایم، به دورین لبخند زده‌ایم. او مرد خوش تیپ و جذابی است و وقتی دقیق‌تر می‌شوم، می‌بینم همان مردی است که روی تخت بود. زیر آن نوشته شده «بن»^۱، و کنارش هم «شوهر تو».

بهت زده نفسم می‌گیرد و عکس را از روی دیوار می‌کنم. با خودم فکر می‌کنم؛ «نه! نه، محال است که...» با دقت به بقیه عکس‌ها نگاه می‌کنم؛ همگی عکس‌های من و او هستند. در یکی از عکس‌ها لباس بی‌ریخت و زشتی به تن دارم و دارم کادویی را باز می‌کنم، در عکس دیگری هردویمان ژاکت‌های بادگیر مثل هم پوشیدیم و جلو آبشاری ایستاده‌ایم. در عکس بغلی‌اش کنار دست او نشسته‌ام و لیوانی آب پرتقال می‌نوشم و همان لباس راحتی‌ای تنم است که در اتاق خواب همین بغل دیده بودم.

باز هم یک قدم می‌روم عقب‌تر، تا جایی که سرمای کاشی‌ها را بر پشتم احساس می‌کنم. آن جاست که کم و بیش گنگ و مبهم می‌فهمم با این خاطرات ارتباط دارم. در حالی که ذهنم می‌خواهد بر آن خاطرات مسلط شود، همه چیز از ذهنم می‌پرد و می‌رود؛ مثل خاکسترهایی که لحظه‌ای در وزش نسیم گیر افتاده‌اند، و متوجه می‌شوم در زندگی‌ام یک زمان آن وقت و یک قبل وجود دارد؛ گرچه برایم بین این دو زمانی وجود ندارد جز خلائی دور و دراز و صامت که مرا به این جاکشانده است.

به اتاق خواب برمی‌گردم. عکس هنوز در دستم است؛ آن را جلو خودم

می‌گیرم.

می‌گویم: «چه خبر شده است؟ تو کی هستی؟» دارم جیغ می‌کشم و انگ‌ها از صورتم جاری‌اند. مرد با چشمانی نیمه‌باز روی تخت سرجایش نشسته است.

صورتش خواب‌آلود است و نشانی از کلافگی در چهره‌اش نیست. می‌گوید: «من شوهرت هستم. ما سال‌هاست با هم ازدواج کرده‌ایم.»

می‌خواهم بدوم، ولی جایی برای رفتن نیست. می‌پرسم: «منظورت چیست که سال‌هاست با هم ازدواج کرده‌ایم؟ چه می‌خواهی بگویی؟»

بلند می‌شود و می‌گوید: «بیا بگیرش.» و خودش صبر می‌کند تا آن را بپوشم. پیژامه پایش برایش زیادی گشاد است، زیرپوشش سفید است. مرا یاد پدرم می‌اندازد.

می‌گوید: «ما سال‌هاست هزار و نهصد و هشتاد و پنج با هم ازدواج کردیم. بیست و دو سال پیش. تو...»

حس می‌کنم دیگر خونی در صورتم جریان ندارد و اتاق دور سرم می‌چرخد. ساعتی در جایی نامشخص از خانه صدا می‌کند که صدایش به بلندای یک چکش است. «چی؟... اما... چه طوری؟...»

یک قدم به سمت جلو می‌آید. «کریستین، تو حالا چهل و هفت سال است.» به مرد غریبه‌ای که برایم لبخند زده نگاه می‌کنم. دلم نمی‌خواهد حرفش را باور کنم، حتی نمی‌خواهم حرف‌هایش را بشنوم، ولی او همین‌طور ادامه می‌دهد: «تو تصادف کردی؛ یک تصادف ناجور و مغزت آسیب‌های جدی دید، و حالا به یاد آوردن هر چیزی برایت دشوار است.»

در حالی که اصلاً منظورم به بیست و پنج سال گذشته نیست، می‌پرسم:

«چه چیزهایی؟ ... چه چیزهایی را؟»

دوباره به سمت من قدم برمی دارد و طوری به من نزدیک می شود که انگار حیوانی وحشت زده هستم. «همه چیز و گاهی وقت ها از همان اوایل دهه بیست زندگی ات شروع می شود. گاهی حتی از آن هم زودتر.»
سرم گیج می رود و با تاریخ روزها و سالها، غرغر صدا می دهد. اگرچه دلم نمی خواهد بپرسم، ولی می دانم باید این کار را بکنم. «کی ... تصادم کی بود؟»

با چشمانی که ترس و ترحم در آن به هم آمیخته است، نگاهم می کند.
- وقتی بیست و نه سالت بود...

چشم هایم را می بندم. با این که ذهنم سعی دارد این اطلاعات را نپذیرد، می دانم که یک جورهایی و به نوعی حقیقت دارد. دوباره صدای گریه خودم را می شنوم، و در همان حال این مرد، همین بن، سراغ من که در چارچوب در ایستاده ام، می آید. حضورش را کنارم حس می کنم ولی از جایم تکان نمی خورم.

می گوید: «کریستین، من دوست دارم.» و گرچه می دانم که من هم باید بگویم او را دوست دارم، ولی این کار را نمی کنم. حرفی نمی زنم. چه طور می توانم او را دوست داشته باشم؟ او یک غریبه است و هیچ چیز مفهومی ندارد. می خواهم خیلی چیزها را بدانم؛ چه طور شد به این جا رسیدم و چه طور از عهده زندگی ام برمی آیم. ولی نمی دانم چه طور بپرسم.

می گویم: «من می ترسم.»

جواب می دهد: «می دانم. ولی نگران نباش کریس، من مراقبت هستم و همیشه از تو مواظبت می کنم. باور کن که حالت خوب است.»
می گوید فضای خانه را به من نشان می دهد. حس می کنم آرام تر شده ام.